

بخش بیستم روز آخر سفر به تهران

صبح زود روز ۲۱ ماه مه این افتخار نصیب من شد که به عنوان نماینده هیئت، از آقای عبدالعلی‌خان به خاطر زحمات ایشان در مدت اقامت ما در قزوین تشکر کرده و به پایان رسیدن ماه رمضان را به ایشان تبریک بگویم. ماه رمضان به پایان می‌رسید و روز عید بود. در این روز دید و بازدیدهای فراوانی بین ایرانیان انجام می‌گیرد، به ویژه بین اعیان و اشراف شهرها و به خصوص در تهران. در محل کار نایب والی قزوین هم مراسم دید و بازدید برگزار بود. او در سالن بزرگی که آقایان زیادی نشسته بودند مرا به حضور پذیرفت. در بین آنها چهره‌هایی که در خارج از شهر به استقبال ما آمده بودند آشنا بود. در این حال لوازم ما در حیاط پشتی مهمانخانه به روی ارابه بزرگی بارگیری شده و دو کالسکه سه اسبه برای حمل ما آماده بود. حدود ساعت ۸ ارابه باری به حرکت درآمد ولی ما ساعتی فرصت داشتیم. کار مهماندار هنوز تمام نشده بود. خدمتکاران و سربازان زیادی دور او حلقه زده و منتظر انعام بودند. گذشته از آن او سرگرم ارسال چاپاری بود تا زمان دقیق ورود هیئت اعزامی به پایتخت را اطلاع دهد.

ساعت ۹ همه کارها انجام یافت و سوار درشکه‌ها شده و از درب پشتی مهمانسرا خارج گشتیم. کلاغ‌ها با قارقار خود از ما خداحافظی می‌کردند. قزوین شهر این پرندگان بد صدا است، هزاران کلاغ در بالای تکتک درختان شهر لانه دارند. پس از عبور از خیابان طویلی از دروازه تهران خارج شده و به سمت شرق و پایتخت ایران حرکت کردیم. جاده‌ای که در آن سفر می‌کردیم شاهراه خوانده می‌شد و بهترین جاده ایران بود اما باران روزهای گذشته، آن را گلی و سنگین کرده بود. تنها حسن آن این بود که از گرد و خاک خبری نبود. پس از یک ساعت به گاری بارها رسیدیم زیرا گاری خراب شده بود و آنها اجباراً توقف کرده و مشغول تعمیر آن بودند. مسیر سفر یکنواخت بود. منظره سمت‌چپ، ارتفاعات البرز و منظره سمت راست، دشت گسترده‌ای بود. جاده مستقیم تا چشم کار می‌کرد از میان کویر ماندنی امتداد داشت. گاهی بوته یا چمنزاری دیده می‌شد. در تمام طول سفر، منظره یکنواخت عوض نشد و ساعت‌ها به این طریق حرکت کردیم. کوچکترین تغییرات نظرها را به خود جلب می‌کرد. ماجرای الاغی باعث خنده ما شد.

داستان از این قرار بود که ما از کنار کاروان الاغی عبور کردیم. سه عدد از آنها موفق نشدند از سر راه ما کنار روند و در مقابل اسب‌های کالسکه ما، چهار نعل می‌ناختند. شاید از این کار خوششان آمده بود یا خود را در حال تعقیب می‌دیدند. مدتی بدین ترتیب حرکت کردند. نتیجه آن شد که بار آنها که قطعات فرش بود یکی‌یکی از پشت و خورجین آنها به زمین می‌افتاد. قالی‌ها یکی پس از دیگری در جاده می‌ماند و درشکه‌های ما از روی آنها عبور می‌کرد. با کمتر شدن بار آنها به سرعشان افزوده می‌شد. بالاخره یک رهگذر به داد کاروانسالار رسید و آنها را به کناری برد.

جاده بهتر شده اما همچنان یکنواخت بود. به ندرت از کنار کاروانی، زواری و یا پیاده‌ای می‌گذشتیم. در سمت چپ دو قریه مشاهده شد. تیرهای تلگراف انگلیسی که از قزوین به تبریز کشیده شده تا مقصد همراه ما خواهند بود. با این سیم‌ها تهران از طریق خلیج فارس به هندوستان ارتباط می‌یابد. خط تلگراف از سه سیم تشکیل می‌شد که بالای تیرهای فلزی در امتداد جاده کشیده شده بود.



پس از دو ساعت حرکت به اولین ایستگاه به نام کاونده رسیدیم. این ایستگاه هم مانند سه ایستگاه بعدی، ساختمان دراز و سفیدی بود که ایوانی در دور تا دور داشت. در اطراف ایستگاه کاونده، درختانی با شاخ و برگ فراوان دیده می‌شد و نهری از میان آنها جاری بود. روستائی با خانه‌های گلی به همین نام در نزدیکی ایستگاه قرار داشت. در این روستا توقف کرده و صبحانه صرف کردیم. آنگاه ساعت یک و نیم با اسب‌های تازه‌نفس و سورچی جدید به حرکت ادامه دادیم. در طول راه با بارش تگرگ شدیدی مواجه شدیم ولی پس از مدتی تگرگ تبدیل به باران شد. اندازه تگرگ‌ها آن چنان درشت و بارش آن چنان شدید بود که احساس می‌کردم ما را سنگسار می‌کنند. بیچاره اسب‌ها که باید در زیر تگرگ و

باران هم حرکت می‌کردند. در محلی درشکه از مسیر خارج شد و ما وارد صحرا شدیم. چرخ درشکه در چاله گود پر آبی افتاد. پس از کنترل درشکه، سورچی تا پایان باران توقف کرد. پس از مدتی دوباره از کنار گاری بارها عبور کردیم. گاری مجدداً خراب شده بود و خدمه در حال تعمیر آن بودند. حتی کالسکه دوم ما هم خراب شده و عقب مانده بود. ساعت ۳ و نیم به روستای قشلاق رسیدیم. ارتفاع سنج ۱۳۲۰ متر را نشان می‌داد که حدود ۲۰ متر کمتر از قزوین بود. در اینجا منتظر کالسکه دوم و گاری بارها شدیم و ساعت ۵ پس از رسیدن آنها همه با هم به حرکت ادامه دادیم.



در طول مسیر تا رسیدن به ایستگاه سوم به نام ینگه‌امام غروب بی‌اندازه زیبایی را دیدیم. آسمان در سمت چپ، سرخ رنگ بود و پرتو رنگین و بازتاب الوان آن زیبایی خاصی داشت. به مدت ۲ ساعت توقف کرده و غذائی خوردیم. جداً یکی از بهترین غذاهای سفر بود. غذا عبارت بود از جوجه و تخم‌مرغ نیم‌پند که با نان ایرانی، شراب و چای صرف شد. ابتدا تصمیم بر آن بود که شب را در این ایستگاه سپری کرده و ساعت ۳ بامداد به سمت شاه آباد، آخرین ایستگاه پیش از تهران، حرکت کنیم اما تصمیم عوض شد و قرار شد تا ایستگاه شاه آباد به حرکت شبانه ادامه داده و در آنجا چند ساعت استراحت کنیم تا برای مراسم استقبال رسمی روز بعد در تهران آماده باشیم.

ساعت ۹ شب در درشکه‌ها نشسته ینگه‌امام را ترک کردیم. حالا هوا بطور کامل تاریک بود و نور تیره ستارگان جاده را همراهی می‌کرد. هوا به اندازه‌ای سرد شد که

مجبور شدیم بالاپوش خود را به تن کنیم. در قسمت‌هایی از مسیر، نسیم ملایمی که از جانب فلات مرکزی می‌آمد، اندکی از شدت سرما می‌کاست. ساعت ۱۱ به حصارک رسیدیم. پس از تعویض اسب‌ها و نوشیدن چند استکان چای گرم به حرکت ادامه دادیم. حالا دیگر کاملاً خسته و خواب‌آلود بودم و گاهی چرت می‌زدم. وقتی درشکه از جویبار سنگلاخ یا از کنار کاروانی عبور می‌کرد، از شدت تکان یا به صدای زنگ کاروان از خواب بیدار می‌شدم. از کنار کاروانی عبور کردیم که ۶۰۰ شتر داشت. شترها در تاریکی مثل اشباح به نظر می‌رسیدند. در بین دو ایستگاه از کنار صخره‌ای از کوه‌های البرز که به نزدیکی جاده رسیده بود عبور کردیم. رودخانه کرج در این محل جریان داشت. پل سنگی طویل و مرتفعی به روی آن ساخته شده بود و روستای کرج در سمت راست این پل قرار داشت. این رود از کوه‌های درونی البرز سرچشمه گرفته و در دشت ماسه‌ای جنوب‌شرق تهران در زمین فرو می‌رود. پس از عبور از پل، چرخ یکی از درشکه‌ها در چاله عمیقی افتاد و نزدیک بود بشکند. پیاده شده و آن را هل دادیم تا به حرکت درآید. بالاخره بدون اتفاق خاصی ساعت ۳ بامداد به شاه‌آباد رسیدیم. در این ایستگاه فقط دو اطاق موجود بود و چند نفر از ما اجباراً در رختخواب موقتی به روی زمین خوابیدیم اما به دلیل خستگی راه بلافاصله به خواب خوشی فرو رفتیم.